

«رگه خون روی فرمان»

شهاب آب روشن

شاید یک ساعتی می‌شد که تو این وضعیت بودیم. تنها تلفن شیرین پیدا شد که آن هم شارژ نداشت و خاموش شد. پایم پشت جعبه فرمان گیر کرده بود. اول درد داشت، بعد از کمی بی‌حس شد. نیما هم معلوم نبود به کجا وصل شده. سرش همین طور به شیشه‌ی سمت خودش چسبیده بود و معلق میان زمین و هوا دست و پا می‌زد. یعنی مشخص نمی‌شد که به سرش تکیه داده یا پایش جایی وصل شده. شیرین به سختی خودش را چرخاند و روی سقف نشست و چند مشت کوبید به شیشه، شیشه‌ی عقب محکم‌تر از ضربه‌های شیرین بود. اولش همه جیغ کشیدیم بعد شیرین کمی هق‌هق کرد و ساکت شد. نیما چند مشت کوبید به شیشه‌ی جلو تا راه فراری پیدا کند. روغن از جایی زیر داشبورد آمده بود داخل و داشت چکه می‌کرد روی چانه‌اش. سرش را هم که تکان می‌داد فایده نداشت. به جای چانه چکه می‌کرد توی گوش سمت راست یا چپش. بعد همان اطراف روی سقف یک جلد سی‌دی برداشت و گذاشت روی محلی که قطره‌ها فرو می‌آمد. قطره‌ها چکیدند روی صورت عکس شهره و قهوه‌ای شد. از توی آینه‌ی جلو شیرین را دیدم، شالش از سرش افتاده بود و معلوم نبود کجاست. موهای خرمائی‌اش ریخته بود روی شانه‌اش. چمباتمه زد و دستش را دور پاهایش حلقه کرد. لکه‌های تیره‌ای روی مانتوی قهوه‌ای‌اش دیده می‌شد.

- خونه؟

نگاهی روی کتف‌اش انداخت، انگار برای اولین بار می‌دیدشان.

- آره. فکر کنم اینجام شکسته.

اشاره کرد بالای گوش راستش. بعد دستش را کشید همانجا.

- اُخ.

نگاهش را از من دزدید و چرخید سمت شیشه‌ی عقب و با پای راستش که کفش داشت کوبید به شیشه. فایده نداشت، بعد که دید کاری از دستش بر نمی‌آید دوباره برگشت به حالت قبل و آرام گرفت. یک لحظه دلم برایش سوخت. توی چهره‌اش معصومیتی بود که اگر کنار خیابان نمی‌دیدمش و نیما با آن شکم برآمده جلوی چشمم عین خوک نمی‌افتاد روی تن ظریف و شکننده‌اش سعی می‌کردم کاری کنم که با من ازدواج کند. بعضی دخترها فقط باید ازدواج کنند. همین. شیرین جز همان‌ها بود. مدتی بعد شروع کرد به خواندن دعا. صدای زمزه‌اش می‌آمد. اول فکر کردم دارد با خودش حرف می‌زند. اما کمی بعد چند کلمه عربی به گوشم رسید. نیما زیر لب جمله‌ای گفت و با مشت کوبید به سقف بالای سرش. انگار فکری، چیزی عصبانی‌اش کرده باشد.

- آره ارواح عمه‌ت که خدا وجود داره.

- بله ... داره.

- اگه داشت گه خوردی به خاطر سی تومن پا شدی اومدی. اگه داشت تو این وضعیت تخمی قرار نمی‌گرفتیم.

شیرین ساکت شد. هیچ وقت توی ماشین چپ شده توی دره میان دو تخته سنگ بزرگ در حالی که یک ساعت تمام جریان خون به سمت مغزم پایین می‌آمد به خدا فکر نکرده بودم. اصلاً نمی‌دانستم عقیده دارم یا نه. فقط دوران راهنمایی

چندین بار توی صف نماز جماعت مدرسه ایستاده بودم، از دین بدم نمی‌آمد ولی برایم آنچنان هم فرقی نداشت. به هر حال نتیجه تمام حس و حال متناقض گذشته‌ام شده بود سوار کردن دختری کنار خیابان امام. پیشنهاد باغ خارج از شهر از نیما بود. باغ پدر بزرگ مادری‌اش بود. به خانه گفته بودم برای اردوی عکاسی می‌روم خارج از شهر. این دومین باری بود که به بهانه اردوی عکاسی می‌رفتیم یک مکان درست و حسابی. شیرین دوباره شروع کرد.

- تو هیچی از خدا نمی‌فهمی.

- تو خوب می‌فهمی.

- خدا خوب به موقع خودش رو نشون میده. اون روز که دکترا داشتن در به در دنبال یه ضربه مغزی می‌گشتن که قلبش رو پیوند بزنن به دایی جواد و کسی پیدا نمی‌شد، اینکه دایی جواد رفت اون دنیا و برگشت و قلبش عین ساعت شروع کرد به کار کردن. فقط از دست خدا برمی‌اومد. می‌فهمی؟ پس زِرِ مفت زن.

- خفه شو. اون زمون که پنکه‌ی سقفی افتاد رو سر خواهرزاده چهار ساله‌ام و آش‌ولاشش کرد خدای جناب‌عالی کجا بود؟ همه چند لحظه‌ای ساکت شدیم. من که حرفی برای گفتن نداشتم. فقط داشتم توی ذهنم در گذشته‌ام دنبال حضور خدا می‌گشتم. گاهی از دور صدای ماشین می‌آمد و هر از گاهی باد خنکی از کنار تخته سنگی که شیشه‌ی کنارم را شکسته بود، رد می‌شد و صورتم را خنک می‌کرد. انگار شیرین بی‌خیال ماجرا نبود. باز می‌خواست توی این وضعیت سخت خدا را برای نیما ثابت کنه.

- نمی‌بینی ماشین چپ شده و زنده‌ایم؟

- خیال کردی احمق جان. داریم زجر کش می‌شیم. تو این جاده ساعتی یه دونه ماشین هم رد نمی‌شه. شاید از بوی گند لاشه‌هامون پیدامون کنن. می‌فهمی اینو؟
و با دست محکم کوبید به شیشه‌ی جلوی ماشین و باز هیچ فایده‌ای نداشت.

- بوق بزن. بوق.

این را شیرین با هیجانی گفت که انگار چیز مهمی کشف کرده.

- گفتم بالاخره راهی پیدا میشه...

فکر بدی نبود. شاید کسی از امتداد صدای بوق ماشین متوجه ما می‌شد. دستم را گذاشتم روی بوق و فشار دادم. بوق ماشین انگار نفس‌های آخرش را می‌کشید، اول صدایش کمی شنیده شد بعد کم کم پرپر کرد و قطع شد.

- گه توش.

گه توش تکه کلام نیما بود. برای هر بدبختی و بد بیاری همین را می‌گفت. همان موقع پخش ماشین خود به خود روشن شد. صدای نعره‌های محسن نامجو سکوت را شکست و با صدای ماشینی که از دوردست‌ها رد می‌شد در هم پیچید.

- پرسیدم از طیبی احوال دوست گفتا، فی بُعدها عذابُ فی قریبها السلامه.

- می‌توننی خَفَش کنی؟

دکمه پخش فرو رفته بود و چیزی برای فشار دادن نداشت.

- نه، خودش روشن شده، خودش هم خاموش میشه.

- بذار بخونه.

شیرین این را گفت و کف سقف دراز کشید و خودش را مچاله کرد. روز اول که سوارش کردیم هندزفری‌اش را که از گوشش در آورد، چند لحظه ای در سکوت ماشین صدای بیپه‌انسه پیچید، بعد که نیما خواست جزئیات را بگوید موسیقی را قطع کرده بود و دیگر تا آن لحظه از علایق موسیقی‌اش چیزی نگفت، انگار همه چیز گوش می‌داد. برعکس نیما که از رپ بیرون نمی‌کشید، از همان رپ‌هایی که با مخلوط شش و هشت حال آدم را بهم می‌زند. ریش‌هایش را هم شبیه یکی از همان خواننده‌های مورد علاقه‌اش در آورده بود. اشتراکاتمان خیلی کم بود. شاید اگر همان چند واحد دروس مشترک دانشگاه نبود هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم که چند روز زندگی‌ام را بخواهم با او بگذرانم. او میل شدیدی به رفتارهای بی‌ارزش داشت. کارهای بیپه‌وده‌ای که برای من اصلاً جذابیت نداشت. ساعت‌ها در آرایشگاه نشستن و بررسی مدل‌های جدید و جورواجور مو، اشتراک‌گذاری عکس خودش در فست‌فودی‌های مختلف با چیزبرگرهای لای کاغذ پیچیده. اما من درگیر این بودم که اتاق روشن رولان بارت را درک کنم. کمی از نقد ادبی سردر بیاورم و چیزهایی که می‌بینیم تحلیل کنم. مسائلی که برای نیما خنده‌دار و احمقانه به نظر می‌رسید. به هر حال در امتداد این دو خط بی‌ربط نیما و من، ما یک جا به هم می‌رسیدیم. اینکه جفتمان می‌خواستیم شعله‌های برافروخته شده‌ی نیازهای غریزی‌مان خاموش شود.

کم‌کم بدنم سرد شده بود و داشتم دردی در ناحیه گردنم حس می‌کردم. بی‌هوا یاد معمای اتصال خط‌ها افتادم. به نیما گفتم: جواب اون مساله رو می‌دونی؟ اتصال خط‌ها؟

- نه. یادم نمیاد.

- همون که سه تا خونه‌ست... باید هر خونه رو با یک خط به سه خونه‌ی دیگه وصل کنی بدون اینکه خط‌ها همدیگه رو قطع کنند.

شیرین سریع گفت: آره. من یادمه. هیچ وقت حل نمی‌شد.

نیما کمی روغن‌های روی صورتش را با آستین تک پوش سفیدش که پر از لکه‌های سیاه و قهوه‌ای بود پاک کرد و گفت: خب که چی؟

- هیچی یاد اون افتادم.

چند دقیقه بعد هر سه‌مان آرام شدیم. درست مثل وقتی که بعد از جیغ و داد کردن بعد از چپ شدنمان آرام شده بودیم.

- سررسید دفتر روز است نه شب، عشق سودای شبانه است که دراز است و قلندر پیدا. جان به جان آفرین تسلیم نمی‌شود هرگز، بازگشت همه به سوی او نیست.

نیما دیگر داشت به موسیقی گوش می‌داد، یا اگر هم گوش نمی‌داد برایش عادی شده بود که میان آواز نامجو با اخم به فکر فرو رفته بود. کمی بعد دیدم از زیر جعبه فرمان یک رگه خون راه افتاده روی فرمان و دارد چکه می‌کند روی صورتم. با دست، رگه‌ی خون را پاک کردم. همان موقع شیرین چشمانش را بست که شاید خوابش ببرد. خون‌ها را ندید. داشتم به معصومیت چهره‌اش فکر می‌کردم که ای کاش قبل از اینکه نیما با آن هیکل گنده‌اش عین خوک بی‌افتد روی بدن ظریفش پیشنهاد می‌دادم که بیاید با هم ازدواج کنیم. و بعد به ۲۰۶ نویمان فکر کردم که توی کیلومتر چهل جاده‌ی کوهپایه منحرف شده بود و افتاده بود توی دره.

